

گنجشک کوچولو آرام شد و شروع به خوردن کرد. بچه‌ها با مهربانی به او نگاه می‌کردند و وقتی غذایش را خورد، آرام او را در دست گرفتند و به پای همان درختی که پیدایش کرده بودند بردند. مادر گنجشک نگران بود و جیک‌جیک‌کنان آن اطراف پرسه می‌زد و به دنبال فرزندش می‌گشت. با دیدن بچه‌ها و گنجشک صدای جیک‌جیکش بیشتر شد. اما بچه‌ها که مثل یک ارتش کوچولو به دنبال هم صف کشیده بودند گنجشک را روی اولین شاخه درخت گذاشتند و عقب رفتند.

مادر و فرزند نوکهایشان را بهم می‌مالیدند و از یافتن یکدیگر خوشحال بودند بچه‌ها نیز از کار خوبی که کرده بودند غرق در شادی و غرور شدند و هر کدام عجله داشتند زودتر به خانه بروند و جریان را برای مادرشان تعریف کنند.

شیاو خو و قناری کوچولو

در شرق ایالت «سی جوان» یک کوه خیلی بزرگ و معروفی قرار دارد به نام «دباشان» در پای این کوه یک دهکده کوچک و زیبا قرار دارد بنام «بینگ‌شین». در میان بچه‌های خوب این دهکده، «شیاو خو» پسر مهربان و نیکوکاری بود که همه او را دوست می‌داشتند. در کلاس درس نیز یکی از شاگردان بسیار زرنگ و کوشا بود. او داستانهای زیادی در مورد حیوانات و پرنده‌ها و ماهیها می‌دانست.

تعطیلات آخر هفته بچه‌ها بود. بچه‌های دهکده «بینگ‌شین» همه می‌خواستند به دیدن شیاو خو بروند تا باز هم از آن داستانهای شیرین و دلپذیرش برای آنها تعریف کند. هنوز بچه‌ها برای رفتن آماده نشده بودند که بچه‌ای در کوچه‌های ده با صدای بلند فریاد زد: «زود باشید بروید قناری تازه از تخم درآمده شیاو را ببینید!»

بچه‌ها با شنیدن این خبر جالب یکی یکی به طرف خانه شیاو دویدند.

خبر راست بود و یک قناری خیلی کوچک در داخل قفس بود و شیاو خو هم پروانه‌وار دورش می‌چرخید. گاهی آب برایش می‌گذاشت، گاهی غذا برایش می‌گذاشت، و خلاصه خیلی او را دوست داشت.



در ظرف چند دقیقه هر کدام از بچه‌ها چیزی برای قناری آورد. یکی دانه‌ی ارزن یکی گندم، یکی برنج؛ اما قناری کوچولو نه می‌خورد و نه می‌آشامید. در پایان روز دوم هم قناری کوچولو هنوز چیزی نخورده بود. و بی‌حال گوشه‌ی قفس افتاده بود.

ناگهان فکری شیواو خو به خاطرش رسید و با شتاب از درخت بزرگ وسط دهکده بالا رفت. تا جایی که می‌توانست بالا رفت تا اینکه به لانه‌ی پرنده‌ها رسید. همانجا لابلای شاخ و برگها نشست تا ببیند جوجه‌ها چطور غذا می‌خورند. پس از مدتی انتظار بالاخره مادرشان با دهان پر از غذا رسید. او کرم و حشرات و سایر غذاها را به نوکش گرفته بود. جوجه‌ها از نوک مادرشان غذا را می‌گرفتند و می‌خوردند.

شیواو خو سریع به خانه برگشت. دیگر فهمیده بود که آن جوجه قناری هنوز احتیاج به مادرش دارد. به همین خاطر دانه‌هایی را که می‌خواست به او بدهد لای دهانش گذاشت و اول با کمی ترس دهانش را جلو برد. جوجه نیز آرام جلو آمد و ناگهان با نوکش دانه را از دهان او گرفت.

موفقیت بزرگی بود شیواو خو از خوشحالی نمی‌دانست چکار کند. از آن روز به بعد شیواو خو تبدیل شد به مادر جوجه کوچولو.

مردم دهکده «بینگ‌شین» از وجود چنین پسر عاقل و باهوشی خیلی به خود می‌بالیدند و همه او را دوست داشتند.

حلزون چرا با خانه‌اش حرکت می‌کند؟

در زمانهای قدیم مردم عقیده داشتند که حلزون خیلی سریع حرکت می‌کند. اما الآن چی، الآن خیلی آرام حرکت می‌کند مدت زیادی می‌گذرد تا از یک نقطه به یک نقطه دیگر برود. چرا؟ چرا حلزون هر جا می‌رود خانه‌اش را نیز همراه خودش می‌برد؟ اگر می‌خواهید بدانید پس گوش کنید.

یک روز، باران شدیدی می‌بارید. انگار از آسمان نخود می‌بارید! گلها پرپر شدند و برگ درختان یکی پس از دیگری به زمین افتادند. حیواناتی مثل مورچه، زنبور و سوسک و کفش دوز که در حقیقت غافلگیر شده بودند مدام از باران کتک می‌خوردند و تمام بدنشان درد گرفته بود. البته باز هم خدا را شکر می‌کردند که نعمت باران وجود دارد....

بعضی از جانوران کوچولو از شدت باران خفه شدند و برخی را آب برد. حلزون بلافاصله وارد خانه‌اش شد و با خیال راحت گرفت و خوابید. تازه خروپوش به هوا رفته بود که یک بچه قورباغه در حالیکه از سر و صورتش آب می‌ریخت به در خانه‌اش آمد و در زد: «دوست عزیز، عمو حلزون، بگذار من وارد خانه‌ات بشوم و کمی استراحت کنم الآن آب من را با خود می‌برد!»

حلزون با تنبلی سرش را از خانه بیرون آورد و گفت: «خانه»

من فقط مال خودم است. مزاحم خواب من نشو. برو دنبال کارت!»

قورباغه کوچولو چاره‌ای نداشت بنابراین به راه افتاد، اما آب فراوانی که در جنگل جمع شده بود او را با خود برد. یک مورچه کله‌گنده با سختی خود را به در خانه حلزون رساند و در زد: «آقا حلزون، لطفاً بگذار داخل خانه‌ات بشوم. الآن از شدت باران می‌میرم!»

باز حلزون با سختی سرش را از پنجره بیرون کرد و گفت: «نخیر، هیچ کس حق داخل شدن ندارد، من می‌خواهم بخوابم، راحت را بگیر و برو!»

مورچه بیچاره چاره‌ای جز رفتن نداشت. اما به محض اینکه چند قدم رفت آب فراوان روی زمین او را با خود به داخل گودال بزرگی برد.

زنبور و کفش دوز هم برای نجات جانشان از او کمک خواستند، اما هیچ فایده‌ای نکرد و حلزون، همچنان در خانه گرم و نرمش خوابید.

باران بند آمد و خورشید آرام آرام از پشت ابرها بیرون آمد و آزاد شد. حلزون احساس گرسنگی کرد و بلافاصله از خانه بیرون آمد تا به دنبال غذا برود. هنوز چند قدمی برنداشته بود که به عقب نگاهی انداخت و یکبار دیگر خانه‌اش را که زیر تابش نور طلایی خورشید می‌درخشید، و رانداز کرد: آه، چه خانه جمع‌وجور و قشنگی است! همه حسودی می‌کنند! فقط این من هستم که خانه به این زیبایی دارم!» خلاصه آنقدر گفت

و گفت و گفت که واقعاً به خودش مغرور شد. بنابراین برگشت و خانه‌اش را روی دوشش گذاشت و پیش خود فکر کرد: «اگر خانه‌ام را رها کنم و بروم ممکن است دیگران به آن چشم دوخته باشند و بخواهند خانه‌ام را از چنگم در بیاورند!»

به این ترتیب حلزون خودخواه مغرور، از آن به بعد هر جا می‌رود خانه‌اش را نیز با خود می‌برد تا نکند حیوان دیگری به خانه او چشم طمع داشته باشد. به همین دلیل خیلی آرام راه می‌رود چون با وجود خانه‌ای روی پشتش نمی‌تواند سریع راه برود.



دُم کوچولو

«نن لی» پنج ساله شده بود. اما هنوز مثل بچه‌های خیلی کوچک، رفتار لوسی داشت. همیشه دوست داشت به مادر یا پدر یا مادر بزرگش بچسبد و یک لحظه از آنها جدا نشود. پدر و مادر نن لی در یک محل دور از خانه کار می‌کردند و او که پیش مادر بزرگ بود از صبح تا شب به مادر بزرگ بیچاره می‌چسبید. وقتی مادر بزرگ می‌خواست برای خرید به بازار برود به او می‌گفت: «با دوستان کمی بازی کن تا من برگردم.» ولی نن لی دهانش را جمع می‌کرد و با بغض می‌گفت: «نمی‌خواهم.»

وقتی مادر بزرگ می‌خواست پول قبض آب و برق را به بانک بدهد و مدت زیادی راه برود به نن لی می‌گفت: «کمی با دوستان بازی کن تا من برگردم.» اما باز نن لی دهانش را جمع می‌کرد و با بغض می‌گفت: «نمی‌خواهم، من هم می‌آیم.»

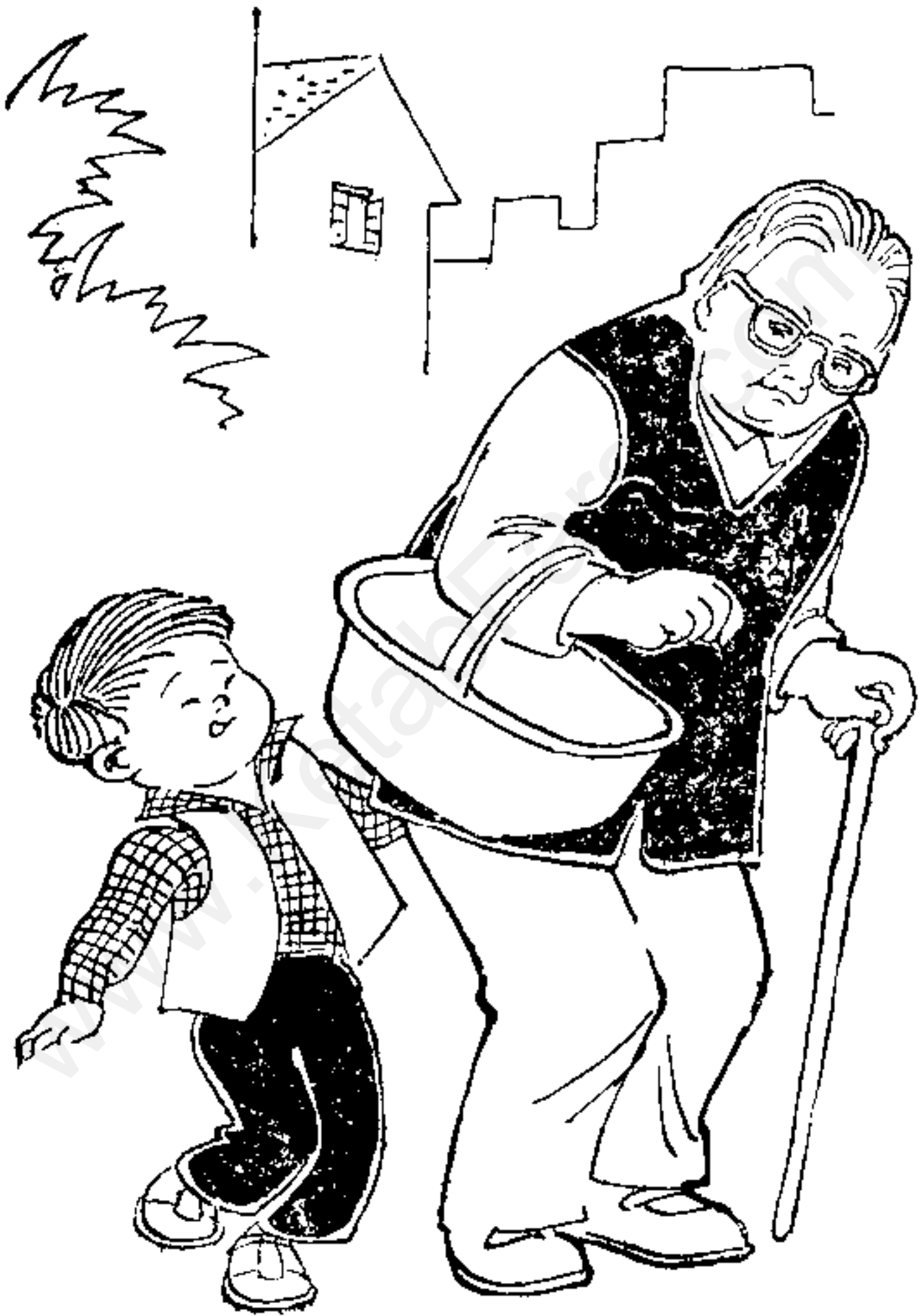
نن لی گوشه لباس مادر بزرگ را مدام در مُشتش گرفته بود و می‌کشید. در خیابان همه او را مسخره می‌کردند، بعضیها عصبانی می‌شدند، بعضیها به او می‌خندیدند و خلاصه هیچ کس چنین بچه نامرتب و لوسی را دوست نداشت. بچه‌های محله با دیدن نن لی و مادر بزرگش دست می‌زدند و می‌گفتند: «طفلکی

مادر بزرگ چاره ندارد، آخر همیشه به او می چسبد!»
مادر بزرگ دیگر خسته شده بود. تمام لباسهایش به وسیله عرق دستهای نن لی چروک و خیس می شد نن لی او را خسته می کرد.

یک روز در حالی که لباسها را رفو می کرد به نن لی گفت:
«تو باید یک دُم کوچولو می شدی نه یک پسر کوچولو، فرق تو با یک دُم چیست؟ همیشه به من یا پدر یا مادر ت می چسبی. اگر یک روز تبدیل به دُم یک گربه یا یک موش شدی تعجب نکن!»

نن لی به فکر فرو رفت و همانجا گوشه اتاق نشست. فکر کرد و فکر کرد و فکر کرد، آه انگار یکی به پایم می زند، کیست؟
نن لی نگاهی به پاهایش کرد، چند موش تپل تپل و بزرگ داشتند به پای او می زدند. نن لی ترسید خودش را کناری کشید و گفت: «ولم کنید، چرا پاهایم را می بندید؟» سردسته موشها خنده ای کرد و گفت: «قاه قاه قاه، پادشاه کشور ما، دم ندارد، دُمش به وسیله گربه کنده شده است. می خواهیم تو را به عنوان دُم او ببریم و به او بچسبانیم!» پس از گفتن این حرف موشها دست و پای نن لی را با سرعت بستند.

نن لی در حالی که گریه می کرد و از ترس عرق می ریخت گفت: «ولم کنید، من آدم هستم من که دُم نیستم.»
«قاه، قاه، قاه.» موشها در حالی که نمی توانستند از خنده روی پایشان بند شوند گفتند: «تو بچه به این لوسی که فقط به این و آن می چسبی مدتهاست که تبدیل به یک دُم شده ای هنوز



متوجه نیستی؟»

نن لی خیلی تعجب کرد. نگاهی با ترس و لرز به خودش انداخت. آه! از ترس چشمانش داشت از کاسه بیرون می افتاد. بله درست بود. او تبدیل شده بود به یک دُم! دستها و پاهایش ناپدید شده بودند. حتی شکمش هم دیگر وجود نداشت تا خوراکیهای خوشمزه مادر بزرگ را بخورد. تمام بدنش تبدیل شده بود به یک دُم باریک و بلند.

نن لی گریه کنان فریاد زد: «آقا گربه زود باش بیا، مادر بزرگ زود بیا، کمک! کمک! نجاتم بدهید.»

«میو، میو» گربه بزرگ خانه دوان دوان آمد. مادر بزرگ هم از آشپزخانه بیرون آمد.

مادر بزرگ سر او را نوازش کرد و او را دلداری داد و گفت: «گریه نکن، نترس. من اینجا هستم. نن لی با ترس و وحشت به مادر بزرگ چسبید و گفت: «نه، نه من نمی خواهم یک دُم باشم.»

از آن موقع به بعد، نن لی عوض شد، دیگر به مادر بزرگ نمی چسبید حتی هرگاه مادر بزرگ می خواست خرید برود او می گفت: «با خیال راحت بروید، من از خانه و غذا مراقبت می کنم تا برگردید!»

میگوی قوز کرده

میگو در ابتدا شبیه ماهی بود. درست مثل ماهی دارای دم و دو دست بود. او هم مثل ماهی در آب شنا می‌کرد و بالا و پائین می‌رفت. و بدنش هم صاف و بلند مثل ماهی بود. اما، میگو مدتی بود که عادت زشتی پیدا کرده و به محض رو برو شدن با خطر یا موقع خجالت کشیدن قوز می‌کرد و کمرش از حالت صاف بودن درمی‌آمد.

ماهی کوچولو که دوست میگو بود اولین هشدار را به او داد و گفت: «تو چرا هرگاه به خطری برمی‌خوری یا مشکلی پیدا می‌کنی یا خجالت می‌کشی قوز می‌کنی؟ این عادت بسیار بدی است یواش یواش عادت می‌کنی و بعداً دیگر نمی‌توانی صاف بنشینی یا درست راه بروی. آن وقت گذشته از اینکه بدن سالمی نخواهی داشت، بد شکل نیز می‌شوی!»

میگو سری تکان داد و گفت: «چطور ممکن است من عادت کنم؟ مگر وزن من چقدر است که بدنم با قوز کردن خم بماند و بد شکل شوم؟»

با این حرفها، عادت ناپسند میگو نه تنها ترک نشد بلکه روز به روز بدون اینکه خود متوجه شده بیشتر و بیشتر شد.

سایر ماهیها و حیوانات دریایی نیز همیشه به او می‌گفتند که این عادت بدی است، اما برای او دیگر عادت شده و در فکر



عوض کردن این عادت بد نبود.
یک روز باز ماهی کوچولو رو به میگو کرد و گفت:
«خواهش می‌کنم این بار حرف مرا گوش کن. فقط نگاهی به
خودت بینداز. بین چقدر زشت شده‌ای!»
میگو نگاهی به خود انداخت و با خود گفت: «راست
می‌گوید من چقدر زشت شده‌ام!» از آن روز به بعد میگو
تصمیم گرفت مبارزه کند اما نتوانست. زیرا چون عادت کرده
بود بعد از مدتی بدنش درد می‌گرفت و تا قوز می‌کرد احساس
راحتی زیادی می‌کرد. به هر حال موقعی که حواسش بود

همچنان کمرش را راست نگاه می‌داشت اما خیلی از اوقات باز
یادش می‌رفت.

اگرچه میگو تلاش زیادی می‌کرد اما چون همیشگی نبود و
گاهی اوقات باز قوز می‌کرد. به همین دلیل است که تا به امروز
همه میگوها گرد و قوز کرده باقی مانده‌اند.

کهنه بودن لباس عیب نیست

در راه رفتن به مدرسه، «شیاولونگ» و «شیاولی» چشمشان به «شیاوگانگ» افتاد. چیزی که نظر آنها را به خود جلب کرد شلوار کهنه و وصله زده شیاوگانگ بود. دو تا دایره بزرگ پشت باسن شیاوگانگ به شلوارش وصله شده بود. شیاولی پیش خود فکر کرد: چقدر شیاوگانگ احمق است که چنین شلوار کهنه و وصله داری را می پوشد و باعث خجالت و آبروریزی می شود! شیاولونگ خنده موزیانه ای کرد و گفت: «فکر نمی کنی دو تا هدف خوب برای تیراندازی داشته باشی؟» و پس از گفتن این حرف یک اسلحه اسباب بازی از کیفش در آورد و به طرف یکی از آن وصله ها نشانه گرفت: «کیو، کیو...»

شیاوگانگ که دردش گرفته بود به عقب برگشت و پا به فرار گذاشت. شیاولونگ نیز دنبال او دوید و همچنان کیو، کیو... شلیک می کرد. چند بار شیاوگانگ بیچاره به زمین افتاد و باز از ترس و خجالت بلند شد و بدون توجه به خراشیدگی پایش فرار کرد. همانطور که می دویدند. شیاوگانگ به یک آدم بزرگ برخورد کرد و... او در حقیقت خانم معلم بود که با تعجب به آنها زل زده بود.

خانم معلم پرسید: «شیاوگانگ، چی شده، چرا این طوری نفس نفس می زنی؟»



شیاوگانگ با لکنت زبان گفت: «شیاولونگ... او مرا زد... من... من... خانم معلم نگاهی به پشت شیاوگانگ و اسلحهٔ اسباب‌بازی شیاولونگ انداخت و جریان را فهمید، گفت: «خجالت نکش پسر، کهنه بودن لباس عیب نیست کثیف و پاره‌پوره بودن و بی‌توجه بودن به لباس عیب است! من اتفاقاً می‌خواهم اسم تو را سر صف اعلام کنم و تشویقت کنم. من از داشتن چنین شاگرد خوبی که شلوار وصله‌دار می‌پوشد و خجالت نمی‌کشد افتخارم کند.»

شیاولونگ و شیاولی با تعجب به یکدیگر نگاه کردند و هر دو سرشان را از خجالت به زیر انداختند. در همین وقت، شیاوگانگ گفت: «شیاولونگ، شیاولی ببینید!» و دستش را برای دست دادن و دوستی دوباره دراز کرد.

تمام بچه‌ها از خانم معلم از قلب مهربان و فهم و شعور زیاد شیاوگانگ متأثر شده بودند و همگی برایش دست زدند.

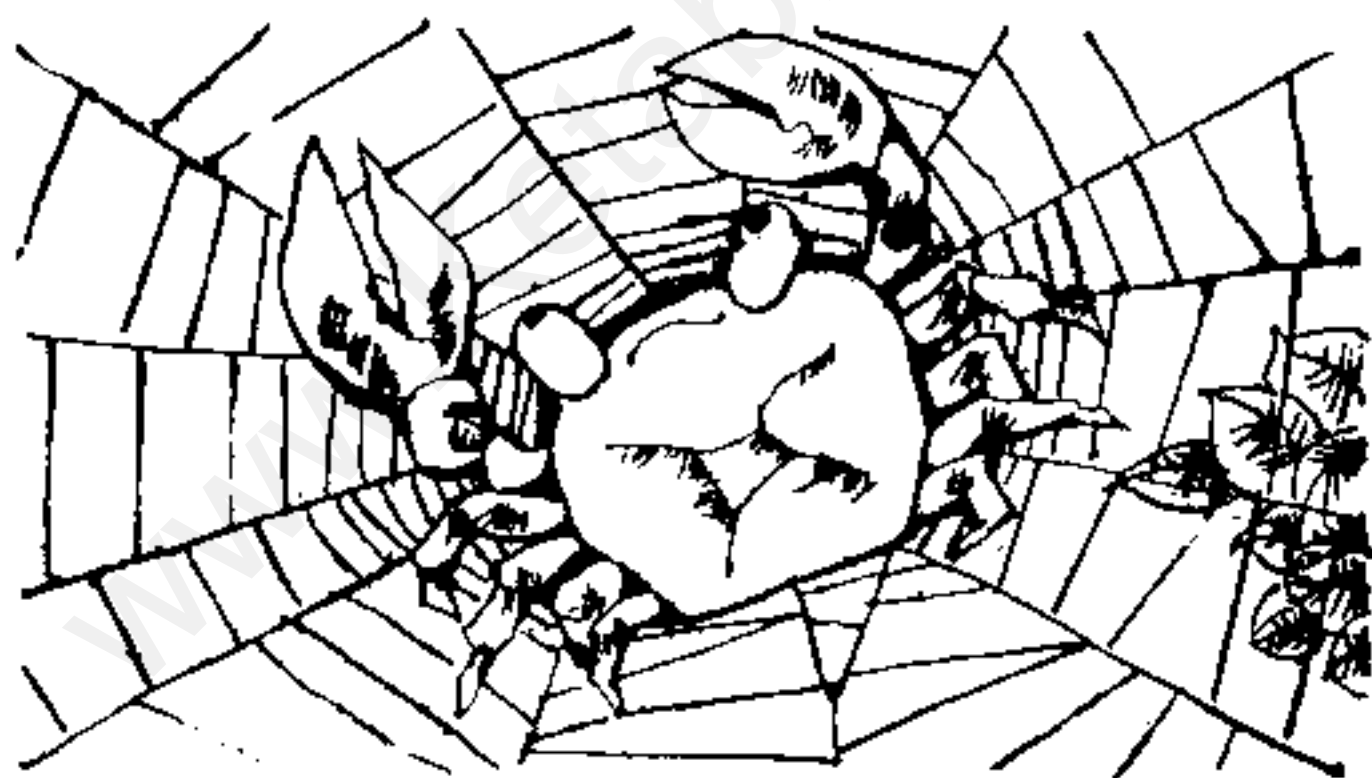
خرچنگ و عنكبوت

عنكبوت خیلی گرسنه شده بود و هرچه صبر می‌کرد هیچ حشره‌ای به سراغ تارهایش نمی‌آمد. از دور چشمش به موجودی خورد که از کنار ساحل داشت به آن طرف می‌آمد. با خوشحالی در حالی که نور امیدی در دلش جوانه زده بود، به انتظار شکار، بی‌حرکت پشت سنگی پنهان شد.

خرچنگ تپل تپل در حالیکه زیر لب آواز می‌خواند از روی شنهای ساحل عبور می‌کرد او حسابی گرسنه‌اش شده بود. در همین وقت بچه ماهی خیلی کوچولویی که به خاطر سبکی وزنش به وسیله موج دریا به ساحل آورده شده بود، درست جلوی پای خرچنگ به زمین خورد. طفلکی ماهی کوچولو از ترس شروع به گریه کرد. خرچنگ با وجودی که گرسنه بود، دلش برای ماهی کوچولو و مادرش سوخت به همین دلیل بدون توجه به گرسنگی‌اش با دو دست قوی‌اش ماهی کوچولو را گرفت و به میان آنها پرتاب کرد. صدای ریز و نازک ماهی کوچولو در یک لحظه به گوشش خورد که می‌گفت: «متشکرم.»

اما بشنوید از عنكبوت گرسنه. حسابی بی‌قرار شده بود و فکر می‌کرد می‌تواند خرچنگ را به دام بیاندازد غافل از اینکه...
خرچنگ باز به راه خود ادامه داد و جلو رفت. هر قدمی که

برمی داشت عنكبوت نادان تصور می کرد به غذا نزدیک تر شده است تا اینکه خرچنگ به تار عنكبوت رسید و در حالیکه هنوز زیر لب آواز می خواند بدون اینکه متوجه شود روی تارهای عنكبوت رفت. اما خرچنگ سنگین بود و ناگهان زیر پایش خالی شد و به زمین افتاد. تارها نیز پاره شدند و از بین رفتند. عنكبوت با عصبانیت به طرف خرچنگ آمد. خرچنگ که خیلی گرسنه شده بود با دیدن عنكبوت، او را شکار کرد و با دستهای تیز و قوی اش قطعه قطعه کرد و خورد.



گورخر زیبا و اشتهابرانگیز

اسب پیر، سه پسر داشت. روزی شنید که در داخل جنگل هنرهای زیادی برای یادگیری وجود دارد. به همین دلیل سه پسرش را خواست و برای آنها اهمیت رفتن به جنگل و فراگیری کارهای مهم را شرح داد و سه پسرش را به جنگل فرستاد. یک ماه گذشت. پسر بزرگ اسب از جنگل برگشت. او دویدن با سرعت باد را یاد گرفته بود و می‌توانست یک نفس چند کیلومتر بدود بدون اینکه صورتش سرخ شود یا نفس نفس بزند. اسب پیر از شنیدن این خبر خیلی خوشحال شد. دو ماه دیگر گذشت، پسر دوم اسب پیر از جنگل بازگشت. او در از بین بردن دشمن و مقابله با آن، استاد شده بود و با بدن محکم و استواری که ساخته بود هنر مقابله با دشمن را فرا گرفته بود. اسب پیر از شنیدن این خبر نیز خیلی خوشحال شد. سه ماه دیگر گذشت، بالاخره اسب پیر موفق به دیدن پسر کوچکش شد. اما اصلاً قابل شناختن نبود. پسر سومی، از شیر جنگل و سایر حیوانات جنگل فقط زیبا کردن ظاهرش را فرا گرفته بود. موهای سرش را افشان و حلقه حلقه کرده بود روی بدنش نقاشی کرده، دُمش را نیز حلقه‌ای کرده بود. از صبح تا شب فقط به فکر ظاهرش بود. نه می‌توانست تند بدود و نه می‌توانست با دندانهایش دشمن را از

بین ببرد. خلاصه ظاهرش زیبا شده بود، اما قدرت دفاع کردن از خودش را نداشت. مسلماً حیوانات دیگر دلشان می‌خواست او را پاره کنند و بخورند، و او نیز کاری از دستش ساخته نبود. اسب پیر از دیدن این منظره عصبانی شد و او را از خود راند و گفت به میان همان جنگل و دوستانت برگردد از آن روز به بعد اسم اسب سوم را عوض کردند و اسم او شد «گورخر».



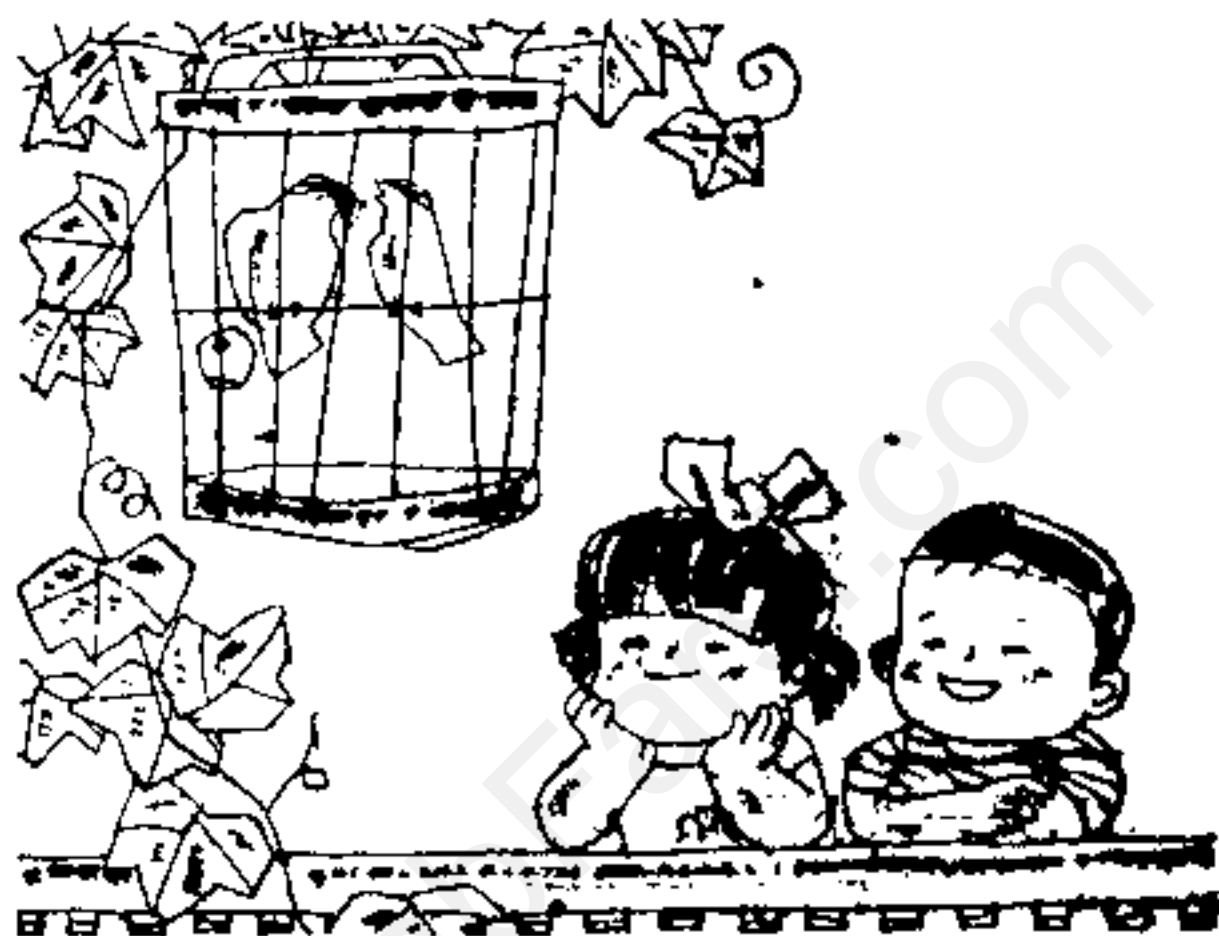
قناری‌های کوچولو

«آمی» دو تا قناری زرد و خیلی زیبا داشت. آن دو از صبح تا شب آواز می‌خواندند و دل اطرافیان را شاد می‌کردند. «شیاوویوان» نیز که دوست آمی بود هر روز به دیدن قناری‌ها می‌آمد و هر دو با هم به تماشای قناری‌ها می‌نشستند. او هر بار که به خانه برمی‌گشت به مادرش می‌گفت: «ای کاش من هم یک قناری داشتم! آه چقدر خوب می‌شد!»

یک روز، مادر مژده خوبی به شیاوویوان داد. او گفت: «عمویت نیز دو تا قناری دارد و آنها مدتی است که تخم گذاشته‌اند. قول داده هرگاه قناری کوچولو از تخم بیرون بیاید آن را به تو بدهد.»

شیاوویوان با خوشحالی به طرف خانه آمی دوید تا این خبر خوب را به او نیز بدهد. اما وقتی به آنجا رسید، دید آمی گریه می‌کند! یکی از قناریهای زیبا به دست گربه‌ای کشته شده بود. آمی در حالی که گریه می‌کرد می‌گفت: «بین، آن یکی قناری نیز انگار مریض است و دارد می‌میرد.»

او راست می‌گفت قناری که دیگر دوستش را نمی‌دید کف قفس دراز کشیده و دهانش خشک شده بود. آنها به او آب دادند، اما نمی‌خورد. غذا برایش آوردند اما اهمیتی نمی‌داد. حتی از غذاهایی که خودشان می‌خوردند برایش گذاشتند ولی



بی‌فایده بود و روز به روز حالش بدتر می‌شد.
یک روز، عموی شیاوویوان به قولش وفا کرد و یک بچه قناری که خوب رشد کرده و به زیبایی سایر قناری‌ها شده بود به او داد. شیاوویوان از خوشحالی نمی‌توانست روی پاهایش بند شود، اما ناگهان فکری به خاطرش رسید به مادر گفت: «مادر جون، اگر اجازه بدهید من می‌خواهم این قناری را پیش قناری‌آمی بگذارم تا شاید حال قناری او خوب شود و هیچ‌کدام از قناری‌ها تنها نمانند.»

مادر خندید و سری به علامت موافقت تکان داد. شیاوویوان و قناری کوچولو به خانه‌آمی رفتند و با کمک‌آمی آن دو

قناری را در قفس گذاشتند. در ظرف چند دقیقه قناری مریض از جایش بلند شد و شروع به غذا خوردن کرد، سپس هر دو شروع به آواز خواندن کردند.

شیاویوان در حالی که می‌خندید رو به آمی کرد و گفت:
«ببین، آنها چه زود با هم دوست شدند!»

www.KetabFarsi.com

حشره شب تاب کوچولو

«شیاولو» نام یک حشره کوچولوی درخشان است که البته شبها از خودش نور می دهد، درست مثل کرم شب تاب. مدتی بود که شب فرا رسیده بود ولی مادر شیاولو اثری از او نمی دید. کم کم نگران شد و در جنگل به جست و جوی او پرداخت. همانطور که پرواز می کرد او را صدا می زد: «شیالو، شیاولو!»

اما صدایی از شیاولو شنیده نمی شد. بالاخره مادر شیاولو نورش را روشن کرد و به زیر و لابلاهای گلها و درختها تاباند تا او را پیدا کند، بله شیاولو کوچولو زیر بوته گلی دراز کشیده و از جایش تکان نمی خورد.

- فرزندم، چرا پرواز نمی کنی و به خانه نمی آئی، می دانی که موجودات خیلی ریز و از جمله مورچه ها منتظر نور تو هستند تا بتوانند جلوی پایشان را ببینند و رفت و آمد کنند!»
- من امشب نمی خواهم راه را برای آنها روشن کنم!
می ترسم...»

- از چه می ترسی؟

- خوب، می ترسم که ماه به من بخندد و مسخره ام کند! ماه درخشان که مثل یک توپ گرد در آسمان نورافشانی می کرد زل زده بود به آنها و مادر شیاولو نیز پس از شنیدن این

حرف، از فرزندش با تعجب پرسید: «برای چه ماه تو را مسخره کند؟»

«یعنی هنوز متوجه نشده‌اید؟» و پس از گفتن این حرف پرواز کرد و آمد کنار مادرش روی شاخه درخت نشست و ادامه داد: «برای اینکه نور من خیلی کم است، اما نور ماه خیلی زیاد است طوری که نیمی از زمین را روشن می‌کند باز هم می‌خواهید ماه به نور کم من نخندد؟»

صدای شیاولو اگرچه خیلی نازک و ظریف بود اما ماه آن را شنید سپس خنده‌ای کرد و گفت: «شیاولو، تو خیلی کوچکی، اما نورت را از خودت می‌گیری مگر نه!»

«راست می‌گوئی!» شیاولو این حرف را زد و با خوشحالی بالا و پائین پرید و سپس موشکافانه نگاهی به خودش انداخت و به مادرش گفت: «راست می‌گوید، نور من اگرچه کم است اما از خودم است و نورم مثل نور ماه نیست که آن را از دیگران بگیرم...»

مادر وقتی این حرف را شنید ابروانش را درهم کشید و گفت: «بین فرزندم، همین چند لحظه پیش بود که تو خودت را دست کم گرفته بودی. این کار اصلاً درست نبود حالا باز دوباره داری کار بدی می‌کنی، این بار نسبت به ماه و نورش فخر می‌فروشی!»

شیاولو هنوز قانع نشده بود باز با لجباجت گفت: «آخه مگر ماه برای داشتن نورش محتاج نور خورشید نیست؟»
مادر پاسخ داد: «تو نورت کم است اما از خودت به وجود



می‌آید، هیچ دلیلی هم ندارد که به ماه فخر بفروشی، اما نور ماه اگرچه از خودش نیست و آن را از خورشید می‌گیرد ولی همین که نورش را به خوبی به زمین می‌دهد، خودش کار بسیار مهم و جالبی است. اگر او نبود شبها چطور زمین روشن می‌شد و آیا آن وقت نیمی از کره زمین در تاریکی مطلق قرار نمی‌گرفت؟»

شیاولو با دقت به حرفهای مادر گوش داد و متوجه اشتباهاتش شد. از آن به بعد در حالی که به ماه خیلی احترام می‌گذاشت، از اینکه می‌توانست خودش هم با نورش به حشرات کمک کند و از خودش نور داشته باشد خیلی خوشحال بود و خدا را شکر می‌کرد.

یک چیز عجیب!

در داخل جنگل یک کلبه چوبی قرار داشت. در این کلبه پیرمرد شکارچی زندگی می‌کرد. آن روز صبح زود میمون کوچولو از آنجا می‌گذشت که ناگهان چشمش به دو چیز عجیب افتاد که از درختی در جلوی کلبه آویزان شده بود. آرام آرام جلو رفت و یکی از آنها را از روی درخت پایین آورد و با دقت به آن نگاه کرد و گفت این دیگر چیست؟ چه اسباب‌بازی خوبی است!

او، آن چیز عجیب را برداشت و با خودش به میان درختهای جنگل برد و سپس آن را از درخت آویزان کرد. پرنده کوچولوئی از آنجا می‌گذشت که با دیدن آن چیز عجیب جلوتر رفت تا ببیند آن چیست.

«آه! این یک خانه کوچولو برای زندگی من نیست؟ چقدر هم خوب و قشنگ است.» پرنده کوچولو به فکر افتاد تا خانه‌اش را به آنجا انتقال بدهد.

سنباب کوچولو نیز جست‌و‌خیزکنان از این شاخه به آن شاخه می‌پرید که ناگهان چشمش به آن چیز عجیب افتاد. جلوتر رفت و پیش خود گفت: «این دیگر چیست؟ به درد این می‌خورد که داخلش را برای وقت مبادا از دانه‌های فندق و بلوط پر کنم!»

به این ترتیب هر کدام از آنها نقشه‌ای برای آن چیز عجیب ریختند. بعد با هم به بحث کردن پرداختند. هر کدام سعی می‌کرد نظرش را در مورد آن چیز عجیب به کرسی بنشانند. یکی می‌گفت: «انبار غذاست.»

یکی می‌گفت: «اسباب بازیست.»

یکی می‌گفت: «لانه پرنده است.» خلاصه سخت مشغول صحبت کردن بودند و متوجه نشدند که پیرمرد شکارچی آرام آرام به آنها نزدیک می‌شود. او آرام پشت درختها نشست تا ببیند آنها چه می‌گویند و آن چیز عجیب چیست. وقتی فهمید که آن چیز عجیب لنگه کفش گمشده خودش است، از خنده نمی‌توانست جلو خودش را بگیرد. وقتی دید آنها آنقدر به کفش او علاقمند شده‌اند، بدون سروصدا از آنجا دور شد و کفش را به آنها بخشید و در عین حال می‌خندید و دست به ریشش می‌کشید و از بودن با حیوانات لذت می‌برد.